

فیل رگان یکی از نویسندگان حال حاضر امریکاست که داستان‌های کوتاهش مورد توجه بسیار قرار گرفته است. او می‌نویسد، طراحی می‌کند و بازیگر هم هست. رگان به شدت به تماشای فیلم و ورود به فضای داستانی سینما علاقمند است داستان‌های کوتاه او حال و هوایی روزمره و ساده دارند ولی در بطن خود مفاهیمی متفاوت و بکر را می‌پرورند. رگان در حال حاضر در نزدیکی نیوجرسی زندگی می‌کند. داستان «پرسش» از داستان‌های جدید اوست که در مجله تریبوتیز لندن چاپ شده است.

گیره‌های کهنه‌ای که معلوم بود روزهای خوب خود را سپری کرده‌اند از قلاب آویزان بودن گویی به رنگ روی دیوار که داشت از قید و بند رها می‌شد و فرو می‌افتاد حسادت می‌کردند، تصاویری از مدل‌ها و مانکن‌ها با چهره‌هایی که لبخند می‌زدند روی دیوار بود که انگار هر کدام می‌گفتند: «مرا انتخاب کن من همان مدلی هستم که این روزها به دنبالش هستی. من می‌توانم باعث شادی تو شوم و حتی می‌توانم کاری کنم که دیگران عاشق تو شوند.» اما متأسفانه این مدل‌ها قدیمی بودند و متعلق به زمانی که مردم به طرز ابلهانه‌ای مدل موی سرشان را با مدل یقه‌شان تنظیم می‌کردند. نمی‌دانم این مدل‌های قدیمی چه طور امروز هم مورد توجهند یکی از عکس‌های یک مدل معروف پشت سر صندوقدار آرایشگاه بود. شاید این عکس شاهدی بود از زمانی که صندوقدار تصادفاً با یک توریست بدشانس که به دست چند قاتل تبهکار افتاده بود، برخورد کرده است.

زنگی بالای سرم به صدا درآمد و من به جهان دیگر قدم گذاشتم پاهایم در سکوت در میان انبوهی موی انسان فرو رفت. موهایی به رنگ طلائی با بوی زنجبیل - بوی شدید مواد شیمیایی از میان موهای بینی‌ام عبور کرد. این بو با صدای وزوز مو خشک کن ترکیب شد و احساس تهوع خفیفی را در من به وجود آورد.

سشش معلوم نبود، احتمالاً در اوایل دهه بیست بود اما من تر به نظر می‌رسید و با دو انگشت پیچ خورده و یک انگشت شصت که قیچی را در خود گرفته بودند مرا نگاه می‌کرد. و من هم همین طور که او قیچی را روی دامن ارزان قیمتش می‌گذاشت به دست‌هایش و قیچی خیره شده بودم، او گفت: «بله عزیزم؟ می‌توانم کمکی بکنم؟»

«حالت صدایش از حالت بی‌علاقه‌گی تبدیل به بی‌صبوری شد، مثل این بود که انگشتانش روی صورتم تق تق ضربه می‌نواخت.»

در یک لحظه احساس کردم حالت تهوع در من برطرف شد و اعتماد به نفس جایش را گرفت. «بله ممکن است موهایم را کمی کوتاه کنید؟»

او گفت: «بسیار خوب همین جا بنشین تا یک دقیقه دیگر موهایت کوتاه می‌شود و به یک صندلی سیاه بزرگ پلاستیکی و یک آینه کنار روشویی اشاره کرد»

رنگ صندلی و شکل پایه‌های آن ظاهر یک دستگاه شکنجه را تداعی می‌کرد. به طرف صندلی قدم برداشتم و همین سبب شد موهای روی زمین که اطراف پاهایم بودند پراکنده شوند. به محض لمس دسته صندلی را لمس کردم و ناگهان جریان الکتریسته ساکن را در خودم حس کردم. همین طور که خودم را درون صندلی جا به جا می‌کردم پلاستیک روی آن صدایی کرد. یکباره تمام افرادی را که آن جا نشسته بودند تجسم کردم و به ترتیب تصویر چهره‌ها و مدل موهایشان به ذهنم آمده تا این که تصویر خودم را در آینه شکسته روبرو دیدم. صبر کردم.

فضای ناراحتی بر محیط سالن حاکم بود احساس کردم برای من که همیشه به کمیت بیشتر از کیفیت اهمیت می‌دادم این‌جا محلی نبود که موهایم با یک مدل زیبا کوتاه شود، بلکه بی‌شک محل نابودی زیبایی‌ام بود. یک مو خشک کن آن‌جا بود که مانند یک غول بزرگ تمام مشتریان را می‌بلعید و پیرزنی مشغول خواندن یک نسخه کهنه از مجله‌ی «هلو» بود و مرد دیگر در کنار دست او کتاب می‌خواند. دیوارها به رنگ گل ماگنولیا بود و این رنگ در چند نقطه از دیوار داشت کنده می‌شد، مثل این که می‌خواست با موهایی که به کف سالن ریخته بودند آمیخته شود.



یک پرده رنگی از نوارهای پلاستیکی جلوی در ورودی آرایشگاه نصب شده بود که به درون سالن منتهی می شد به نظر من که رئیس آن‌ها، خود قربانی این مدل‌های موی هولناک بود. اما با ناامیدی سعی داشت همکارانش را تشویق به طراحی یک مدل موفقیت‌آمیز بر پوست سر مشتریان کند. او حتی روزی به کارمندانش گفته: امروز فقط به آن‌جا می‌رویم و موهایمان را کوتاه می‌کنیم. من از همه شما می‌خواهم که بهترین رفتار را داشته باشید چون شنیدم که شخصی به نام برایان کونلی در همسایه‌گی ماست و شما هیچ وقت نمی‌دانید که او ممکن است موهای عقب و پهلوهایش را کوتاه کند یا نه.

ناگهان از میان نوارهای رنگی پرده دستی پیدا شد که به دنبالش بدن صاحبش هم داخل شد یک زن جوان دیگر که در اوایل دهه بیست زندگی بود. موهای سرش مدل خاصی بود، موهایش شبیه تیرهای طلایی در میان یک میدان جنگ بودند، وقتی او آمد و پشت سر من نشست دیگر او را ندیدم. ناگهان او در حالی که معلوم نبود از کجا یک ملافه سفید آورد، مرا تا گردن در ملافه پیچید، حس کردم عصبی شده‌ام، او می‌خواست چه کار کند؟ گلویم را صاف کردم و گفتم: فقط کمی کوتاه کنید کمتر از یک سانتی‌متر از هر طرف کافی است. نمی‌خواهم مدل قبلی موهایم به هم بریزد. فقط کمی از پشت آن کوتاه کنید متوجه هستید که، فقط کمتر از شماره پنج کوتاه نشود. در ضمن در مورد دو طرف سرم از قیچی استفاده کنید چون پوست من خشک است و استفاده از ریش تراش پوستم را اذیت می‌کند.

انگشتان او مجموعه مرا لمس کرد و من بلافاصله حرف زدنم را قطع کردم زود فهمیدم او در کار خود کارشناس است آن هم در این محل دور افتاده. در یک سالن آرایش کوچک فهمیدم موهایم در دستان او در امان هستند همان‌طور که او حرف می‌زد انگشتانش هم سرم را لمس می‌کرد، او گفت خوب یقیناً میدانی چه می‌خواهی، به نظر من خوب است که موهایتان را کوتاه تر کنید و مدل پشت و دو طرف سر را تغییر دهید. ناگهان انگشتان او سرم را رها کردند و او شروع کرد به بررسی سر من در آینه.

من با خجالت سری تکان دادم. «زیاد هم خوب نیست». او به آرامی دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت خم شد طوری که

صورتش هم سطح صورت من در آینه قرار داشت او زیباتر از آن بود که قبلاً تصور کرده بودم، گفت: «باید از اول این جا می‌آمدید. ما می‌دانیم که چه طور موها را کوتاه کنیم» چشمانم به تصویر برس در آینه افتاد او با محبت لبخند زد و سپس سرش را بلند کرد در طرف دیگر سالن یک نفر سسوار را خاموش کرد و سکوت ناگهان سالن را فرا گرفت در آینه نگاه کردم، چهره او می‌درخشید و خیلی زود شروع به کار کرد. قیچی‌اش شروع به رقص در میان موهایم کرد و با هر چرخش قیچی بخشی از موهایم روی شانه‌هایم می‌ریخت. سقوط آن‌ها به ملایمت ریزش برف بود. اتاق در آینه می‌چرخید صدای قیچی مثل نجوای فرشته‌گان بود که با هیجان آواز می‌خواندند. هر چند گاهی دست‌های او توقف می‌کرد و سرم را ماساژ می‌داد، طوری که می‌توانستم با وضوح بیشتری موهایم را ببینم. موهایم همچنان به نرمی سقوط می‌کردند و گاهی بینی‌ام را قفلک می‌دادند، طوری که مجبور شدم آرواره‌ام را بالا بکشم و نفس‌ام را به طرف بالا بیرون بدهم. گاهی رشته‌های مو را بر می‌داشتیم و سقوط آرام آن‌ها را روی پوشش سفید پاهایم تماشا می‌کردم. چشمانم را بستم و آرام گرفتم. دامن او هنگام حرکت در اطرافم به دستم می‌خورد انگار خیس بود، با دستش سرم را به طرف جلو خم کرد و حس کردم که خود تراش برقی او پشت سرم را مثل یک حیوان گرسنه کوچک لمس کرد. حس کردم نگاهش به من است نگاهش به واقع نسبت به موهایم عاشقانه بود مثل هنرمندی که یک شاهکار هنری خلق کرده باشد. بعد ناگهان گفت: خوب تمام شد.

شوکه شدم. چشمانم را باز کردم او یک آینه پشت سرم گرفت طوری که توانستم گردنم را ببینم. کاملاً شبیه حالت قبل از اصلاح مو بود. به بقیه قسمت‌های سرم دقت کردم و گفتم «اگر اشکال ندارد می‌خواهم کمی کوتاه‌تر باشد».

نمی‌توانستم چهره او را ببینم، اما می‌دانستم که ناراحت شده است او گفت: «نه کار من تمام است من این مدل را دوست دارم زیاد کوتاه نیست».

یک قدم جلو آمد و با دقت ملافه سفید را کنار کشید موهای اضافی گردنم را پاک کرد صورتش را در آینه دیدم و متوجه لبخندی بر لب او شدم. او رو به سوی صندوقدار کرد من هم از روی صندلی بلند شدم و دنبالش رفتم.

«لطفاً هشت پوند و پنجاه سنت بدهید» وقتی داشتم یک اسکناس ده پوندی می‌دادم او از نگاه من فرار کرد وقتی می‌خواست پول را بگیرد دست او را گرفتم. چشمانمان با هم تلاقی کرد و او برای لحظه‌ای وحشت کرد. من به او خیره شدم و لبخند زدم سعی کردم به او اطمینان خاطر بدهم. «بقیه‌اش را نگاه‌دار تو لایق انعام هستی» دست او را رها کردم و به طرف در رفتم.

نگاه کنجکاو او دنبال من بود. اما بعداً زنگ به صدا درآمد و من آن دنیا را پشت سرم رها کردم.

یک اتوبوس دو طبقه جلوی من ایستاد و من کارت اعتباری‌ام را به راننده نشان دادم. از راهروی باریک بالا رفته و کنار پنجره نشستم پنج دقیقه از حرکت اتوبوس گذشته بود آن چه که دنبالش می‌گشتم دیدم. روی پاهایم جستم زنگ را زدم و به طرف طبقه پایین رفتم و این قبل از آن بود که اتوبوس بایستد در باز شد و من به طرف خیابان شلوغ قدم برداشته با سرعت جایی که از آن جا حرکت کرده بودم برگشتم به طرف یک در شیشه‌ای رفتم، اما برای فرو کردن انگشتانم در میان موهایم درنگ کردم.

به طرف رشته‌های پرده رفتم و در را باز کردم در دوباره به آرامی پشت سرم بسته شد و یک بار دیگر در دنبای دیگر بودم یک زن از بالای روزنامه‌اش به من نگاه می‌کرد و به طرف یک صندلی خالی اشاره کرد. همین‌طور که در صندلی جا خوش می‌کردم یک ملافه نقش‌دار به طرف من انداخت «چه می‌خواهید آقای؟»

«فقط کمی کوتاه کنید از چند سانتی‌متر بیشتر نشود»

«مگر همین حالا موهایتان را کوتاه نکردید؟» و انگشتان او موهایم را با دقت بررسی می‌کردند. «بله اما...»

از این مدل خوشتان نمی‌آید؟

«بله همین‌طور. خوشم نمی‌آید. اصلاً خوشم نمی‌آید» او شانه‌ای بالا انداخت و انگشتانش سرم را معاینه کردند ملافه نقش‌دار اطراف گردنم محکم شد و در آن لحظه فقط می‌دانستم بیش از حد خوشحالم.

